



## بهار می شود

سیاوش کسرائی

یکی دو روز دیگر از پگاه  
چو چشم باز می کنی  
زمانه زیر و رو  
زمینه پر نگار می شود \*  
زمین شکاف می خورد  
به دشت سبزه می زند  
هر آنچه مانده بود زیر خاک  
هر آنچه خفته بود زیر برف  
جوان و شسته رفته آشکار می شود \* \*

به تاج کوه  
ز گرمی نگاه آفتاب  
بلور برف آب می شود  
دهان دره ها پر از سرود چشمه سار می شود \* \*

نسیم هرزه پو  
ز روی لانه های کبک  
فراز خارهای هفت رنگ  
نفس زنان و خسته می رسد  
غریق موج کشتزار می شود \* \*

در آسمان  
گروه گله های ابر  
زهر کنار می رسد  
به هر کرانه می دود  
به روی جلگه ها غبار می شود \* \*

در این بهار، آه  
چه یادها  
چه حرفهای ناتمام  
دل پر آرزو  
چو شاخ پر شکوفه باردار می شود

نگار من!  
امید نو بهار من  
لبی به خنده باز کن  
ببین چگونه از گلی  
خزان باغ ما بهار می شود

## کاش من هم

مصطفی موسوی

کاش من هم چو توجوان بودم  
تر و شاداب و شادمان بودم  
خنده ام بوی آشنائی داشت  
و لبم برگ گونه های تو بود  
از کمند نهان رها بودم  
خاطرم در هوای فردا بود  
بوسه می ریختم به ساقه تو  
غنچه هایت به سایه می شستم  
کاش من هم چون تو جوان بودم  
سینه ام از غبار خالی بود  
همه جا نور و مهر می دیدم  
لحظه هایم ز شور شیرین بود  
شوق من در تب جوانی بود  
آسمانم ستاره باران بود  
کاش من هم چو تو جوان بودم  
می ربودم نگاه مهر ترا  
شب در احلام نور می خفتم  
بامداد من از بهاران بود  
در دل موج خانه میکردم  
سفرم در مسیر توفان بود  
کاش من هم چو تو جوان بودم  
عشقی پروای آزمودن داشت  
ناز آورده از نیاز نبود  
و سرودم چو بانگ لالائی  
ره به رویای تشنه ات می برد  
کاش من هم چو تو جوان بودم  
همه در بزم آرزو بودم  
بر درختم جوانه می روید  
شاخه ام قدرت شکفتن داشت  
و تنت از شکوفه ام پر بود  
کاش من هم چو تو جوان بودم  
کاش من هم چو تو جوان بودم



## تشنه در آب

فریدون مشیری

با شاخه های نرگس  
شمع و چراغ و آینه  
تنگ بلور و ماهی  
نوروز را به خانه خاموش می برم  
هرچند  
رنگین کمان لبخند  
در آستان خانه نباشد  
هرچند در طلوع بهاران  
در شهر، یک ترانه نباشد.  
شمع و چراغ و آینه و گل  
انگیزه های شادند  
یا خود، به قول «حافظ»  
«مجموعه ی مراد»  
اما، درین حصار بلورین  
یک ماهی هراسان زندانی است  
هرچند آب پاکش،  
مانند اشک چشم!  
هرچند در بلورش،  
آوازه های آینه،  
پروازهای نور

در جمع شمع و نرگس و آئینه و چراغ  
این ماهی هراسان  
در جستجوی روزنه ای تنگ تنگ را  
- با آن نگاه های پریشان -  
پیوسته دور می زند و دور می زند  
اما دریچه ای به رهائی  
پیدا نمی کند.  
من، از نگاه ماهی، در تنگنای تنگ  
بی تاب می شوم  
وز شرم این ستم که بر این تشنه می رود  
انگار پیش دیده او آب می شوم  
چون باد، با شتاب  
از جای می پریم  
زندانی حصار بلورین را  
تا آبدان خانه خاموش می برم  
آرام تر ز برگ،  
می بخشمش به آب  
می بینم از نشاط رهائی  
در آن فضای باز  
پرواز می کند!  
آزاد، تیزبال، سبکروح  
سر مست

بر زمین و زمان ناز می کند!  
تا در کشد تمامی آن شهد را به کام  
با منتهای شوق دهان باز می کند

هرچند  
دیوار آبدان خزه بسته  
پاشویه ها خراب، شکسته  
و آن را کد فسرده درین روزگار تلخ  
دیگر به خاکشیر نشسته!  
این آبدان، اگر نه بلورین  
وین آب اگر نه روشن، مانند اشک چشم  
اما جهان او، وطن اوست  
اینجا، تمام آنچه در آن موج می زند  
پیوند ذره های تن اوست.  
آه ای سراب دور!  
ما را چه می فریبی،  
با آن بلور و نور!.

## فاتحه جان خویشتن

هما گرامی

گر به دست عشق بسپارم عنان خویشتن  
از کف خود می دهم این بار جان خویشتن  
بس که در سر واله گیها، در دلم دیوانگیست  
سوختم بنیاد جان تا استخوان خویشتن  
قصه تکرارها و قصه تکرارها  
قصه سوزاندن صبر و توان خویشتن  
سیل آتش رو بگردان از دل من، ورنه من  
فاتحه خوان می نشینم پای جان خویشتن  
می توان هر روز عاشق تر شد از روز دگر  
آتش شد ریشه سوز خانمان خویشتن  
می توان فرهاد شد با تیشه زد بر فرق دل  
سوخت هستی را پی نا مهربان خویشتن  
می توان، اما نمی بینم توانی در تنم  
تا به دست عشق بسپارم عنان خویشتن  
در سرم سودای هستی سوز دل در خاک شد  
ورنه می دادم ز کف این بار جان خویشتن

## نوروز و تاریخ

- روز نو شد - گل شگفت،  
در تماشای بهار مرغ با پروانه گفت.  
ابر رقصید و تپید. برقی از گنبد جهید.  
تندر خیزی زمین را جامه کهنه درید.  
سنت دیرینه در آئینه چرخ زمان بار دگر آمد جدید!  
- در نسیم صبح عطر گل وزید.  
از طلوع آفتاب، بر مرصع تاج و تخت شاه جم  
رنگ یاقوتی لعل، در رگ لاله دوید!  
نور در گلشن خرید. عشق بر عالم دمید.  
روز نو آمد پدید!  
- روز نو شد. ماه نو شد  
سال نو با عهد نو پیمان زد.  
بوسه خورشید بر برج حمل کاشانه زد  
مهر از گرمای شید بر یخ سرد قساوت لاله زد  
- باغ مستی کرد و می نوشید و آزادی چشید  
چکمه سرد زمستان از گلولی خاک راهش را کشید  
باز این شاهین پرند سبیل آزادی،  
از نوک سر پنجه شاه زمان پر می کشید.  
جاودان آئین نوروزی ابهت- فخر و استحکام را،  
بر رخ دنیا و عالم می کشید  
- بار دیگر ابر باریدن گرفت  
سال خورشیدی قوم آریا میدا گرفت  
از نیوغ شاه انجم. شاه دنیای رباعی، زان سپس  
سال شمسی جان ز تقویم جلالی بر گرفت  
اشک شادی بر رخ گل جا گرفت  
روز نو شد. زندگی از سر گرفت!  
- جشن نوروزی به پا شد -  
جشن آتش- جشن عشق  
جشن پاکی- جشن ایام بهاری-  
جشن ایران بر بهشت.  
گرمی عشق بهار شعله اش را بر سر آتش نهاد  
جشن آتش بر فروزی آمد و تبدیل زردیها به سرخ.  
سرخ آتش به روی چهره و سیما و رخ.  
جشن آتش جشن آئین است و رسم زرد هشت  
بد زدائی- جشن نابودی نازیبا و زشت  
جشن آتش، جشن اسپند است و دود.  
کینه را باید زدود!

- عید نوروزی رسید و جشن آغاز طبیعت  
حاجی فیروز آمد و هنگام آواز بشارت  
مژده نوروز را، شعله های مشعل مردان آتش بر فروز  
می برد از هگمتانه تا به شوش  
دوده آتش ز شوق مژده روز بهار،  
می خرامد بر سر و سیمای مردان پیام  
آتش افروزان -  
بشارت آوران روز نو بعد از گذشت روزگار  
حاجی فیروزان امروزند و مرد زنگی روز بهار  
- جشن تاریخ است و جشن حرمت فرهنگ و دین  
جشن تقدیس گیاه و هفت بذر و هفت سین  
در نبرد چیره روئیدن دانه ز خاک - در زمان باستان  
هفت شین تاج سرش را در نبرد تیره تازی بباخت  
بعد از آن- حرف سین در پیشگاه سال نو،  
نغمه اش را هفت بار از سر نواخت  
رقص نرم شعله رنگین شمع،  
باز هم بر چهره آئینه تافت،  
- جشن نوروز است و جشن ملی مرزی کهن  
جشن نیکویی اندیشه است و کردار و سخن  
جشن عرفان است و امواج طبیعت -  
پاکی ذات و سرشت  
داستان آب و سبزه- راندن نحس و بلا از سرنوشت  
- جشن نوروز و صدای ساز و رنگین جامه رامشگران  
روزگارانی جدا از نوع دین- نوع حکومت در زمان  
پا به پای نسلها آیندگان،  
راه پیموده است و بس پاینده است.  
نغمه ات جاوید تا خورشید بر روی زمین تابنده است.  
عید نوروز است و پیروزی از آن روز نو  
ای خجسته مقدم ای روز بهارین از تو نو  
نغمه ات جاوید تا خورشید بر روی زمین تابنده است!!!  
نوروزتان جاوید. لیلی حسامی- روحپور  
مارچ- ماه بهاری ۲۰۰۵

## فریاد درون

نوش آفرین بهرامی (میرفخرائی)  
گرچه خاموشم به ظاهر گرچه لب بر بسته ام  
لیک فریاد درونم سخت غوغا می کند  
با تبسم گرچه درد خویش پنهان می کنم  
رنگ زردم راز دل را گفته رسوا می کند  
این چه غوغائیست در من این کدامین آتش است  
کاین چنین در جان و در تن شعله برپا می کند  
من پی از یاد بردن لیک او در عمق جان  
بهر یاد آوردن من راه پیدا میکند  
من به سختی در ره کتمان تقلا می کنم  
او به آسانی حقیقت را هویدا می کند  
من پی نسیان در دم دست بردامان خواب  
او به فریادی مرا آشفته رویا می کند  
هاتفی از اندرون است و دمی آرام نیست  
ظاهر آرام من را سخت حاشا می کند

## و بهار است...

حافظ  
نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی  
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی  
چنگ در پرده همی می دهدت پند و لیک  
و عظت آنگاه دهد سود که قابل باشی  
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است  
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی  
گر چه راهی ست پر از بیم ز ماما بر دوست  
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی  
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف  
گر شب و روز در این قصه باطل باشی  
حافظا گر مدد بخت بلندت باشد  
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

## عاشقان عیدتان، مبارکباد

از دیوان شمس تبریزی  
عید، بر عاشقان، مبارکباد  
عاشقان، عیدتان مبارکباد!  
عید، بویی ز جان ما دارد  
بر جهان، همچو جان، مبارکباد  
برتو، ای ماه آسمان و زمین  
تابه هفت آسمان مبارکباد  
عید آمد به کف نشان وصال  
عاشقان، این نشان مبارکباد  
عیدتان آمد، ای سبکروحان  
رطل های گران مبارکباد  
گر نصیبی نمی دهد، گویم  
بر من و بر فلان، مبارکباد  
شمس تبریزی، همچو عید آمد  
بر من و دوستان، مبارکباد!

## آن ز مرد دلتنگ!

سیاوش کسرائی  
با انفجار طبله رنگینت ای بهار  
وقتی که میروی  
از دره ها به سینه کش دشت و کوهسار  
وقتی گل از گلت به چمن باز میشود  
زیر شکوه توری باران ریز بار  
وقتی که رقص سبز تو در بازوان باد  
طرح هزار منحنی نو میافکند  
بر شیب کشتزار  
یادار از آن ز مرد دلتنگ  
آن نازنین گیاه  
آن ساق سبز خم شده بر خویش زیر سنگ  
آن را که بر نیامده پژمرده  
آن را که باد، برگ و بنش برده  
یادار ای بهار!

فروردین ماه ۱۳۶۲

## به یاد دوست

رحیم رستاخیز  
دارم هوای دوست بسر در غیاب دوست  
آیا شود که باز گشایم نقاب دوست  
بنشسته ام در آتش هجران به انتظار  
شاید پیام مهر فرستد جناب دوست  
روزی که دوست بر من شیدا دهد پیام  
جان را حوالتش دهم اندر جواب دوست  
از آن زمان که سایه مهترت به دل فتاد  
بنهاده ایم جان و تن اندر رکاب دوست  
ماتشنه لب دوان پی جامی ز دست او  
در این کویر نیست بغیر از سراب دوست  
بخت حضور نیست، امیدم که یک شبی  
شاید که جلوه گر شوم آنی بخواب دوست  
رفتم به میکده که به یادش شوم خراب  
از بخت بد بریخت به خاکم شراب دوست

## رنگ گونه او

حشمت حافظی  
گل سرخی گرفتم هدیه از دوست  
مرا محبوب جان است آنچه از اوست  
گهی بر موی و گه بر رخ نهادم  
ولی بر سینه جایش سخت نیکوست  
به روی قلبم او را جای دادم  
تو گوئی قلب من بشکفته از روست  
گلم هم رنگ مرجان و عقیق است  
و یا هم رنگ خون سرخ آهوست  
نمی دانم چو خورشید غروبست  
و یا رنگ شقایق های خود روست  
چنان شاداب و سرشار حیات است  
که رنگی را ندانم گفت چون اوست  
رسید آن کودک شیرین زبانم  
که خوش خوان تر ز مرغان سخنگوست  
چو سر بر سینه ام بنهاد دیدم  
گل سرخم به رنگ گونه اوست